

# شکار حیان در برف

نسبیه فضل‌اللهی

قرار شد آن‌ها دوتایی، شب، فرش‌های هال را جمع کنند و بخاری را بردارند. اما شب قهر کردند و زود خوابیدند. صبح، نقاش، فرش‌های هال را جمع کرد و بخاری را برداشت. بعد گچ‌های آشپزخانه و هال را تراشید و به دیوار حمام بتونه زد. زن از اتاق که درآمد، هال لخت بود. فقط یک جفت دمپایی دم در بود و بقیه هال خالی بود. نقاش، توی آشپزخانه سیگار می‌کشید و رنگ می‌زد.

زن از هال داد زد: «به دیوار نجسبه!»

نقاش سرک کشید، گفت: «صبح شما بخیر».

زن گفت: «به شما هم بخیر. خاکسترش نجسبه!»

نقاش گفت: «نمی‌چسبه» و خندید.

زن گفت: «میام الان». در دستشویی را که باز کرد، چیزی جنیبید. خوب که نگاه کرد چیزی ندید. اما چیزی می‌جنیبید. خودش را - همان چیز - به جایی می‌مالید و می‌جنیبید. کارش که تمام شد دید سوسک کوچکی از دیواره لیز کاسه بالا می‌آید، به لبه می‌رسد، لیز می‌خورد و دوباره روی چاهک فلزی می‌افتد. آب را

روی سوسک باز کرد. سوسک تقلا کرد. اما آب انداختش. با خودش بردش انتهای سیاهی باریکی که زن نمی‌دیدش و دیگر هم نمی‌جنیبید. صورتش را خوب شست. حوله را که برداشت سوسکی از حوله افتاد.

بلند گفت: «آه» با پا کوبید روی سنگ کف. اما سوسک نترسید. ایستاده بود و شاخک‌هایش را به هم می‌مالید. بعد از دستشویی بیرون آمد. دست‌هایش را با شلواری که پایش بود خشک کرد و به آشپزخانه رفت.

پرسید: «صبحانه که نخوردی؟»

نقاش همان طور که دو زانو نشسته بود و رنگ می‌زد، گفت: «نه هنوز». توی آشپزخانه کتری روی گاز بود و آبش قل می‌زد.

زن پرسید: «شما آب گذاشتی؟»

نقاش گفت: «با اجازه».

زن گفت: «کدبانویی هستی». خندیدند و آن وقت کمی هوا ابر شد. آن قدر که همه چیز به یک صبح خیلی زود تبدیل شد.

زن پرسید: «نیمرو درس کنی؟»

نقاش سرش را پایین انداخت، گفت: «نه زحمت می‌شه، من فقط چایی می‌خورم».

زن گفت: «چایی خالی که نمی‌شه».

توی یخچال خامه نداشتند. کره نیمه بود و همان یک دانه تخم مرغ هم شکسته بود.

زن سر و بدنش را از یخچال بیرون آورد، گفت: «پس پنیر می‌خوریم».

نقاش گفت: «دست شما درد نکته».

بلند شد قلم مویش را توی رنگ تابی داد. سیگارش را خاموش کرد و دوباره دو زانو نشست.

زن گفت: «یه چیزی بخور بعد رنگ بزنی».

نقاش لبخند زد. دست‌هایش را شست و کنار در ایستاد.

زن گفت: «ایستادی چرا؟»

آن وقت نقاش، یکی از دو صندلی رو به روی زن را تا دم در کشاند و رویش نشست. زن توی جفت لیوان‌ها شکر ریخت و هم‌شان زد. بعد روی صندلی تک افتاده نشست و شروع کرد به خوردن. نقاش هنوز روی صندلی دم در نشسته بود و پاهایش را تکان می‌داد. سیگارش را روشن کرد و پکی زد. بعد آرام یکی از لیوان‌ها را از رو به روی زن برداشت و دوباره دم در نشست.

زن که سرش پائین بود، بی خیال گفت: «پس صبحانه»؟

نقاش گفت: «ممنونم». آن وقت دوباره سیگار کشید. زن پنیر و نان را طرف نقاش سراند. پرسید: «چائی بریزم؟»

نقاش گفت: «ممنونم».

زن گفت: «یعنی بریزم یا نریزم؟» نقاش مکثی کرد، بعد گفت: «ممنون، خودم می‌ریزم».

زن خندید، گفت: «ای بابا». لیوان خالی را پر کرد. چائی از لبه‌ها بیرون زد و روی کابینت ریخت.

زن پرسید: «کمد هم رنگ می‌زنی؟»

نقاش به دیوارهای آشپزخانه دست کشید، گفت: «رنگ چوب؟»

زن گفت: «نه همین رنگی، کرم یا سفید».

نقاش پرسید: «بزرگه؟»

زن گفت: «نه، توی اتاقه».

کند پا شدند از آشپزخانه و هال

حال بود. نقاش هنوز سیگار می کشید و بالای نردبان بود.

گفت: «لیوان شکست.»

زن گفت: «ایرادی نداره، تو پات نره.»

خرده‌های لیوان روی کابینت بود.

زن پرسید: «چائی بریزم؟»

نقاش گفت: «تازه خوردم.»

زن خرده‌های خشک لیوان را توی سطل ریخت و خندید. یک دفعه از توی سطل صدایی آمد، عین جنیندن چیزی. تا نگاه کرد سوسک کوچکی از سطل بیرون آمد. زن عقب رفت، گفت: «کثافت.» با پا روی زمین کوفت. اما سوسک آرام، از توی آشپزخانه به حال رفت. دوری زد و از لای باز در، داخل دستشویی شد.

زن داد زد: «بیا این جا.»

نقاش از بالای نردبان گفت: «بله؟»

زن گفت: «با شما نیستم، شنیدی؟»

مرد از اتاق داد زد: «بله»

زن گفت: «اسپری داریم؟»

مرد گفت: «چه اسپرنی؟»

زن گفت: «حشوره کش.»

مرد گفت: «نمی‌دونم همون جا رو بگرد.»

زن از حال گذشت و توی اتاق رفت.

به مرد گفت: «نداریم.»

مرد پرسید: «چی شده مگه؟»

زن لبش را گزید، گفت: «صبح توی دستشویی سوسک بود، حالا هم تو آشپزخانه.»

مرد خنده‌اش گرفت، آرام گفت: «چند تا بوده؟»

زن گفت: «دو تا تو دستشویی یک دونه هم تو آشپزخانه.»

مرد گفت: «چیزی نیست» و سرش را دوباره توی کتاب کوچکی خم کرد.



گذشتند. گوشه‌ی حال اتاق کوچکی از سرما در خودش قوز کرده بود. زن در اتاق را باز کرد. توی اتاق مرد هنوز خوابیده بود و لای پتو گم بود.

زن گفت: «اونه.»

نقاش به مرد نگاه کرد که پیدا نبود و پایش از زیر پتو بیرون زده بود؛ گفت: «باشه» و رفت. زن توی اتاق آمد و در را بست. پرده‌ها را باز کرد. حالا ابرها کمتر شده بودند و نور سستی از بالا می‌تابید. از آسمان برف می‌بارید. مرد تابی خورد. چشم هایش را باز کرد، پرسید: «نقاشه اس؟» زن سر تکان داد و به لب هایش ماتیگ سرخی زد.

پرسید: «چیزی می‌خوری؟»

مرد گفت: «فقط شیر». به پایش نگاه کرد که در قنداق گج بود.

زن گفت: «شیر نداریم.»

مرد گفت: «پس هیچی.»  
آن وقت زن لخت شد تا لباس گرمتری بپوشد. در کمد را باز کرد و پشت به مرد لباس هایش را نگاه کرد. یکی را که بیرون کشید دست مرد روی شانه‌هایش بود.

پرسید: «قهر که نیستی؟»

زن گفت: «نه، نمی‌دونم.» دوباره پشت به مرد ایستاد تا لباسش را بپوشد.

مرد گفت: «امشب می‌خوابیم.»

زن فهمید، اما گفت: «ما هر شب می‌خوابیم.»

مرد گفت: «نه، با هم می‌خوابیم.»

زن گفت: «اینو ببند.» تا مرد قزن‌های سینه بند را ببندد، چیزی شکست.

پرسید: چی شد؟ داد زد: «چی بود؟»

نقاش از بیرون خندید، گفت: «لیوان.»

زن خنده‌اش گرفت. لباسش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. یک نردبان چوبی توی

زن دستش را مشت کرد، گفت: «آه نکیت همه جا رو می گیره».

مرد گفت: «حالا که نگرفته». یکدفعه به بالا نگاه کرد. نقاش به سقف رنگ می زد و از توی شیشه های هال اگر هنوز ندیده بود؛ می توانست مرد، زن و اتاق را ببیند.

پرسید: «از صبح اون بالاس؟»

زن شانه هایش را بالا انداخت، گفت: «نمی دونم».

مرد گفت: «به چیزی بپوش».

زن گفت: «منظورت چیه؟ از اتاق بیرون رفت و در را با تالی بست. نقاش بالا بود، سیگار می کشید و هنوز رنگ می زد.

پرسید: «پیدا نشد؟»

زن گفت: «چی؟»

نقاش گفت: «حشره کش».

زن گفت: «نه، نداریم انگار».

نقاش پُک محکمی به سیگارش زد، داشت آن را می مکید. پرسید: «برم بخرم؟»

زن گفت: «مرسی، یعنی از کجا اومدن؟»

نقاش بی خیال گفت: «از فاضلاب، از لوله ها، میان دیگه. شاید هم از بیرون».

زن گیج شد، منگ گفت: «آخه نداشتیم، امروز تازه من دیدم».

نقاش سیگارش را از همان بالا روی زمین انداخت، پرسید: «این همه از سوسک می ترسین؟»

زن گفت: «ترس نیست. خیلی زشتان، به درد هم نمی خورن. نمی شه که هم زشت باشن هم به درد نخورن. می شه؟»

نقاش سری تکان داد، گفت: «می شه. مثل الان که شده، تازه بعدش هم می شه».

زن ترسید، مهمه ای دلش را سایید و چنگ زد. پرسید: «یعنی نمی زن، تا عید می مونن؟»

نقاش گفت: «شما سوسک ها رو می گی؟»

نه بابا می زن. تا شب می زن».

یک دفعه نردبان چوبی تکان خورد و رنگ سفید از لبه های سطل شوره زد. نقاش خندید.

زن گفت: «بخیر گذشت». از همه جای آشپزخانه بوی رنگ و اتر می آمد. چیزهایی زیر کابینت می جینیدند. زن چایی غلیظی ریخت و به اتاق رفت. مرد هنوز خوابیده بود. پنجره باز بود و باد پرده را آرام عقب می برد، برمی گرداند و به جلو تکان می داد.

زن پرده اتاق را عقب زد، از مرد پرسید: «پیدا نشد؟»

مرد گفت: «پول بده نقاشه بخره».

زن به چیز محوی در دورها نگاه کرد، تند گفت: «مگه نوکر ماس؟»

مرد گفت: «حالام که داره رنگ می زنه نوکر ماس؟»

زن گفت: «نخیر. اما نمی شه بره برای ما چیز بخره».

مرد از توی شیشه اتاق، به نقاش نگاه کرد که هنوز به سقف رنگ می زد. بلند شد لنگی زد و در را باز کرد. گفت: «زحمت نمی شه برای ما یه چیزی بخرین؟»

نقاش به مرد نگاه کرد که پایش توی گج بود.

بلند گفت: «اختیار دارین». از نردبان لقی به دو پائین آمد.

مرد گفت: «پس پولش؟ نقاش خندید، سیگارش را روی زمین انداخت و رفت.

مرد گفت: «ماست نخره عوض سوسک کش»، توی اتاق رفت و دوباره خوابید. به زن گفت: «تو نمی یای؟ پتو را از خودش کنار زد.

زن گفت: «نه، کار دارم».

مرد به جای خالی کنارش خندید، پرسید: «چه کاری؟»

زن گفت: «یه کار مهم».

مرد نیش خندی زد و دوباره کتابش را خواند. زن پرسید: «خنده ات برای چی بود؟»

مرد گفت: «برات مهمه». زن حرفی نزد.

پای پنجره نشست و آن قدر به برفی که می بارید خیره شد تا از بیرون صدایی آمد.

زن گفت: «اومدش».

نقاش داد زد: «خودم بزئم؟»

مرد جواب داد: «لطفا».

زن آن نقطه محو را گم کرد، گفت: «زشته. خودم می زئم».

مرد گفت: «زشت نیست. خودش دوست داره زیاد بمونه. بذار هم رنگ بزئه هم سوسک بکشه».

زن دور خودش چرخید، تند گفت: «می دونم منتظری. خیلی هم بده که منتظری».

مرد پرسید: «من منتظرم؟»

زن گفت: «ولش کن». آن وقت خواست پنجره را ببندد که مرد پرسید: «داره تلفن می زنه؟»

زن به صدای بیرون گوش داد، گفت: «بله، بگم زنه؟»

مرد از کتابش خسته شد، پرسید: «این جا ناهار می خوره؟»

زن پنجره را بست، گفت: «نمی دونم، شاید». از اتاق بیرون رفت. نقاش توی آشپزخانه دست هایش را می شست.

زن پرسید: «تموم شد؟»

نقاش گفت: «بله» و خندید.

زن به آن لکه دور آسمان فکر کرد، گفت: «خوب شد شما حداقل این جا بودی».

نقاش گفت: «اما دمارشون دراومد».

زن آهی کشید، گفت: «یه موقع نیان بیرون».

نقاش پی سیگار توی جیبش گشت، گفت: «بیرون دستشویی؟»

زن گفت: «آره. بله».

نقاش گفت: «نه همه شون مُردن».  
 زن پرسید: «چایی بیارم»؟  
 نقاش گفت: «بیار». آن وقت زن توی  
 فنجان‌ها چایی ریخت.  
 نقاش پرسید: «اون عکسه اون جا»؟  
 زن پرسید: «کجا»؟  
 نقاش گفت: «توی هال».  
 زن به دیوار کدر هال نگاه کرد، گفت:  
 «نه، نقاشیه».  
 نقاش فنجانش را برداشت؛ به داغی  
 چایی فوت کرد، گفت: «فکر کردم عکسه.  
 اما خیلی قشنگه».  
 زن گفت: «آره قشنگه». بعد پرسید:  
 «چئاش قشنگه»؟  
 نقاش چایی‌اش را خورد، گفت: «همه  
 چیزش. برفش، این سگا با این کلاغا».  
 زن گفت: «بازی‌اش هم قشنگه».  
 نقاش گفت: «نه، قشنگ نیست».  
 زن خندید، گفت: «یعنی چی»؟

نقاش دستش را دراز کرد، گفت: «اینا  
 قشنگن». بعد پرسید: «شکارچیان دیکه»؟  
 زن بیشتر نگاه کرد، گفت: «آره، فکر  
 کنم».  
 نقاش گفت: «همینا قشنگن. این  
 شکارچیا قشنگن. سگا هم قشنگن».  
 زن پرسید: «ترسناک نیستن»؟  
 نقاش خنده‌اش را خورد، گفت: «نه،  
 خیلی هم به درد می‌خورن».  
 زن به دیوار تکیه داد، گفت: «من ولی  
 از شون می‌ترسم».  
 نقاش نفهمید، گفت: «از چیش  
 می‌ترسی»؟  
 زن گفت: «از این که می‌خوان شکار  
 بشن خودشون هم خیر ندارن».  
 نقاش گیج شد، پرسید: «کیا رو  
 می‌گی»؟  
 زن گفت: «اینا. این آدما که دارن این  
 پایین بازی می‌کنن».

نقاش خندید، گفت: «ربطی که نداره.  
 اینا دارن برای خودشون بازی می‌کنن؛ اینا  
 هم شکارچی‌ان، فقط همین».  
 زن دوباره به نقاشی نگاه کرد، پرسید:  
 «پس چرا این همه کلاغ بالای درخت جمع  
 شده»؟  
 نقاش گفت: «کجا»؟ یکدفعه مرد از اتاق  
 داد زد: «چائی نداریم»  
 زن گفت: «داریم، الان می‌یارم».  
 آن وقت یکی از فنجان‌ها را برداشت و  
 به اتاق رفت. بیرون کلاغی قار زد.  
 مرد سری تکان داد، گفت: «خودشه».  
 زن فنجان را به دست دراز مرد داد،  
 گفت: «خود چی»؟  
 چایی از بیرون صدایی می‌آمد. چیزهایی  
 می‌جنبیدند و جلوتر می‌آمدند.

این داستان در سال ۱۳۸۵ برندهٔ مشترک جایزهٔ  
 دوم مسابقهٔ داستان کوتاه شهر کاب شد.



# چلوکبابی کسری

کبابهای خوشمزه ما شما را به یاد کبابهای شاه عبدالعظیم می‌اندازد



## Kasra Persian Grill

با مدیریت مرتضی افشار

با سابقه چندین نسل در تهیه کباب در ایران

آماده پذیرائی ایرانیان عزیز در محیطی گرم و خانوادگی می‌باشد

**طعم واقعی کباب داغ، نان داغ تنها در رستوران کسری**

سرویس کترینگ برای جشنها و میهمانیهای شما، حمل غذا

به محل کار و منازل با مناسبترین قیمت

تعدادی Waiter و کمک آشپز استخدام میشود

**713-975-1810**

9741 Westheimer, Houston, Tx 77042

